

همان فرشتی زرافه آبدار
 بگنجینه گوهر آراسته
 برآسود و این شد از در و درنج
 بچندید پیدا و پنهان گریست
 چراگشت باید بشیر و شیر
 گراز خود خطا بنم اینم خطا است
 نشاید کشیدن سر از سر نوشت

ز بزرگ استوانهای گوهرنگار
 همه روی صحرای پراز خواسته
 شه از فتح زنگی و تاراج زنگ
 بعبرت دران کشتگان بنگریست
 که چندین خسلایق دران دارو گیر
 گنه گر برایشان نهم نارواست
 فلک را سر انداختن شد درشت

سکندر نامی که در این
 با درون نقوش خانی زنده و کاشف
 و فغانی خشمگین زنده و کاشف
 که در روز جنگ درم پیوستند
 و در سپاه اندازند تا از غم
 وین باشد و تاراج زرافه
 بنظر ز غم و غم و غم و غم
 بسختی و غم و غم و غم و غم
 است ز غم و غم و غم و غم

پیروزی یافتن سکندر بردار او کشته شدن دارا

سخن راند بر ست بهستان
 پراز دود شد گنبد تیر گشت
 شگفتی بود نور در سایه
 شده پاس دارند تا صبح گاه
 نیاسود و راج از بانگ پاس
 سر اسیمه هر ساعت از خواب حبت
 نظر هر زمانی در آمد خواب
 که ای کاش که بودی امشب دراز
 بدیری پدید آمدی روز جنگ

این کلمات
 در این
 در این
 در این

گزارنده نظیم این داستان
 که چون آتش روز روشن گذشت
 شب از ماه بر بست پیرایه
 طلایه ز شکر که هر دو شاه
 ییاقی برآمد شدن چون خراسان
 بساخته از میت پیل مست
 غنوده تن مردم از رنج و تاب
 نیایش کنان هر دو شکر میراز
 مگر کان درازی نمودی درنگ

خیزد و جانده است لطیفه و
 تاراج زرافه و درشت
 بملک نوشته که در فرس
 نداده صورت این جانور
 منتوش بسیار است
 بلکه نور طلایه از غم و غم
 حافظت بین از غم و غم
 شکر باشد
 و در این
 در این
 در این
 در این

گر در میان شکر است ای بسخت
 بدین نام خان و غم و غم
 خواب و غم و غم و غم

سگالش چنان شد و کوشنده را
 چو خورشید روشن بر او کلاه
 و خوشرو عنان در عنان آوردند
 بازرم و خوشنودی از یکدگر
 چو دارا و ران داورای رای خست
 سوی آشتی کس نشد در همون
 که ایرانی از رومی نیش خورد
 چو فر دافشاریم در جنگ پاس
 بدین عشوه دادند شه را شکیب
 همان قاصدان نیز کردند جبهه
 سکندر زد و یگر طرف چاره ساز
 خیال دوسر سنگ در پیش داشت
 چنین گفت با پهلوانان روم
 بکوشیم کوشیدنی مردوار
 اگر دست بر دیم ما راست ملک
 قیامت که پوشیده از راه است
 ز اندیشه های چنین هولناک

که ریزند صفرای جوشنده را
 پدیدار گرد و در سفید از سپاه
 ره دوستی در میان آوردند
 بتابند از ان بر نتابند سر
 دل رای زن بود در رای خست
 نمودند ریش بشمشیر و خون
 بقسام کجاریز و اندر نبرد
 ز رومی نمانیم یکتین بجاک
 یکی بر دیگری یکی بر فریب
 که بر خون او بسته بودند عهد
 که چون پایدار و دران ترک ساز
 جز آن خود که سر سنگی خویش داشت
 که فر داورین مرکز سخت بوم
 رگ جان بکوشش کنم هستوار
 و گر ما شدیم آن داراست ملک
 بود روزی آن روز فر دای ماست
 و دوشگر غنودند با ترس و باک

نور تابانم و خوشنودی
 آه تا خدا دل بدستش نشوند
 ای بیخ و خوشنودی بود
 بگوشه تابانند و سر
 بگوشه و خان آید در وقت که
 از زرم نفعی میجوید
 بعضی صلح است و او اعطاف
 میان آن دو بجای تابند
 بیابند از یافتن حرفه
 کله تو به جان قاصدان
 بعضی آن سر سرنگان کار ده
 خون دارا داشتند بجزین
 شورت دادند و اگر برون
 دارا با سکندر یکدگر
 کله تو در خیال دو را یعنی
 خیال صده آن در سپاه
 که عازم قتل ارا بودند
 نظر سکندر بود و سوی این
 خود هم بسیار جا اولاد بود
 کله تو در قیامت که پوشید
 از زمین آن معلوم است
 البته روزی خواهد بود
 قیامت ظاهر از روز قیامت
 و این توافق است

چو گیتی در روشنی باز کرد
 بانگش بدل گشت مُشتی شرار
 در آمد بجنبش دوشکر چو کوه
 فریدون نسب شاه بهمن تراود
 همه سازش ^{بجای دارا} شکر بر تیب جنگ
 ز پولاد و صد کوه بر پاسے کرد
 چو بر میمنه سازد گشت کار
 جناح از هوا بر زمین برود میخ
 چناندار در قلبگه کرد جاے
 سکندر که تیغ جهان سوز داشت
 بر آنکس رزمی چو بارنده میخ
 جناح سپه را بگردون کشید
 گر آنما بگان را بدان سان که خواست
 گروهی که پرتابیان ساخت شان
 همان استواران در گاه را
 بقلب ندرود داشت با خویشین
 بر آمد ز قلب دوشکر خروش

جهان بازی دیگر آغاز کرد
 نکل چو شد آن سیم گاورس وار
 کزان جنبش آمد جهانی بستوه
 چو برخواست از اول با مداو
 بر آراست از جعبه تیر خدنگ
 بیامین او گنج را جاے کرد
 همان میسر شد چو روین حصار
 پس آهنگ شد بر زمین چار میخ
 درفش کیانیش بر سر پاسے
 چنان تنگی از بهر این روز داشت
 نگر گش ز پیکان و باران ز تیغ
 سیم بارگی بر سر خون کشید
 بفرمود رفتن سوی دست راست
 چپ انداز شه بر چپ انداخت شان
 کز ایشان بود ایمنی شاه را
 چو پولاد کوهی شد آن پلین
 رسید آسمان از قیامت بگوش

بازش بدل گشت مُشتی شرار
 بجان فارسی تیغ شرار
 غلظت بسیار شرار
 بهندی چند خوانند
 گاورس عبارت است از
 چو گشت تیغ شدن
 ز پولاد و صد کوه
 آه در معنی دوم بجای
 بیامین او بیامین
 یافتن یعنی بیار کوه
 از پولاد که عبارتست از
 نوشتن ساخت و
 آزاد تیغ شرار که بجز
 دارا بود و ذات دارا
 در تیغ بیامین چو جنگ
 جای کرد و این واضح است
 تیغ خود چنان
 سنی معنی دوم
 که بیامین را بجز بیامین
 آه است یعنی در بیامین
 آه گفته اند بیامین

بیره بغرید چون تند شیر
 ز شوریدن ناله کرنا سے
 ز فریاد روین خم از پشت پیل
 ز بس بانگ سپور زبهره گاف
 ز غریدن کوس خالی و مرغ
 خروشیدن کوس رو عینه طاس
 جلاجل زمان از نوای زنگ
 ز بس زخم پولاد خار استیز
 ز بس بر دهن ناچ انداختن
 سنان در سنان بسته چون نوک خار
 گریزندگان را دران رستخیز
 سواران همه تیر پر دخت
 دران مسلح آدمی زادگان
 ز بس گشته بر گشته مردان مرد
 بران و جله خون بلند آفتاب
 سنان سکندر دران داری
 شراریکه شمشیر دار افگند

هر آمد برقص از داس و لیر
 بر افتاد تپ لرزه بر دست و پا
 نصیر ننگان بر آمد ز نسل
 پدید زهره به پدید ناف
 زمین لرزه افتاد در کوه و راغ
 نیوشنده را و او بر جان بر اس
 بر آورد خون از دل خاره سنگ
 زمین را شده استخوان ریزید
 نفس رانه راه برون تا ختن
 سپر بسته چون لاله زار
 نه روی رمانی نه راه گریز
 گهی تیر و گه ترکش انداخته
 زمین گشته کوه از بس افتادگان
 شده راه بر بسته بر زه نورو
 چو نیلو فرا فگند ز ورق براب
 سبق بود بر چشمه خاوری
 تیش در دل سنگ خار افگند

نقاره و مژگان از آواز و زاری
 از درای علم است و بخت
 تند و تیز را در ده ناله و انداز
 ز فریاد روین خم از پشت پیل
 ز بس بانگ سپور زبهره گاف
 ز غریدن کوس خالی و مرغ
 خروشیدن کوس رو عینه طاس
 جلاجل زمان از نوای زنگ
 ز بس زخم پولاد خار استیز
 ز بس بر دهن ناچ انداختن
 سنان در سنان بسته چون نوک خار
 گریزندگان را دران رستخیز
 سواران همه تیر پر دخت
 دران مسلح آدمی زادگان
 ز بس گشته بر گشته مردان مرد
 بران و جله خون بلند آفتاب
 سنان سکندر دران داری
 شراریکه شمشیر دار افگند

قیامت ز گیتی بر این گنجهتند
 فراخی در آمد بیدان تنگ
 کز و در دل کس مدارا نبود
 بران سلین برکشادند دست
 ز گیتی بر آمد یکی رستخیز
 بغلطید در خون تن ز خنناک
 چه خویشی بود باد را با چراغ
 بزور سکندر گرفتند جا
 باقبال شه خون او خستیم
 سپردیم جانش بفراتک شاه
 بچونش ستم بارگی ترکی
 تو نیز آنچه گفتی بیاور بجای
 وفا کن پیغمبریکه خود گفت
 دلیرند بر خون شاه شه بهان
 که برخاستش عصمت از جان خویش
 که هم سال را سردر آید بگرد
 کجا خواهد که دمار از خون و خوی

چو شکر بشکر در این گنجهتند
 سپه چون پراگنده شد سوی جنگ
 کس از خاصگان پیش دارا نبود
 دوسر هنگ غدار چون میل مست
 در افتاد و دارا بدان ز خستیم
 درخت کیانی در آمد بجاک
 بر بخت تن نازک از و در و داغ
 کشنده دوسر هنگ شوریده را
 که آتش زد دشمن بر این گنجهتیم
 بیک زخم کردیم کارش تباه
 بی آتابه بینی و باور کنی
 چو آمد ز ما آنچه کردیم رای
 ما بخش گنجی که پذیرفته
 سکندر چو دانست کین ابلیهان
 پشیمان شد از کرده پیمان خویش
 فرو میرد و آید واری ز مرد
 نشان جت کان کشور آری کنی

قوله دوسر هنگ غدار است
 از زخم کسایت این غدار
 است و در افتاد و دارا نبود
 بزمین افتاد
 قوله بر بخت تن نازک
 نظامی است یعنی تن نازک
 با دشمنان که سایه بر دست
 تحمل در دو طبع غدار و آری
 چو آمد ز ما آنچه کردیم رای
 تانی برای تصدیق معقول
 است ۱۲ برابر این سکندر
 قله و در افتاد و دارا نبود
 اینجاری زدن است و شورش
 کردن و کوفتین
 پشیمان شده نظر کرده اگر
 بهای قوتی باشد بیک طیب
 خواهد بود یعنی از پیمان کرده
 قوتش پشیمان شد اگر نیاست کرد
 معنی کردن بود چنانکه
 گفتن ولی تواند گفت که
 پشیمان کردن چنانکه کرده
 در و آید واری ز مرد
 بیان پشیمان شد که پشیمان ازین
 خود بخشنند که پشیمان ازین
 خود بخشنند که پشیمان ازین
 بد بختین گل گنجهت
 قوله فرو میرد و آید واری ز مرد
 سکندر از دارا که بود پس سال چگونه می تواند شد لهذا چو او پشیمان شد پشیمان می گویند که عبادت را از سر

است پشیمان شد پشیمان ازین

ای دارا ۱۲

زو بیداد پیشه براه اندرون
 چو در موکب قلب دارا رسید
 تن مرزبان دید در خاک خون
 سیلانی افتاد در پای مور
 سکندر فرو آمد از پشت پور
 بفرمود تا آن دو سر بنگ را
 بدارید بر جای خویش استوار
 ببالین که خسته آمد فراز
 خسته را بر سران نهاده
 فرو بسته چشم از تن خوابناک
 چو دارا برویش نظر کرد و دید
 چنین داد و دارا بخسرو جواب
 رها کن که در من رهایی نماند
 سپهرم بدان گونه پهلودرید
 تو ای پهلوان کما دی سوی من
 که با اینکه پهلودریدم چو میخ
 سر سروران را رها کن ز دست

به بیداد خود شهر را رهنمون
 ز موکب روان میچکس را ندید
 کلاه کیانی شده سرنگون
 همان شهر کرد بر پیل زور
 درآمد ببالین آن پیل زور
 دو کوزه زخمه خارج آهنگ را
 خود از جای جیبید شوریده دار
 ز درج کیانی گره کرد باز
 شب تیره بر روز رخشان نهاد
 بدو گفت بر خیز ازین خون و خاک
 بسوز جگر آه از دل کشید
 که بگذارتا سر نهم من بخواب
 چراغ مرا روشنائی نماند
 که شد در جگر پهلویم نا پدید
 نگهبان دار پهلوز پهلوی من
 همی آید از پهلویم بوسه تیغ
 تو مشکن که بار جهان خود شکست

سپهر پهلوی
 سکندر در موکب قلب دارا رسید
 تن مرزبان دید در خاک خون
 سیلانی افتاد در پای مور
 سکندر فرو آمد از پشت پور
 بفرمود تا آن دو سر بنگ را
 بدارید بر جای خویش استوار
 ببالین که خسته آمد فراز
 خسته را بر سران نهاده
 فرو بسته چشم از تن خوابناک
 چو دارا برویش نظر کرد و دید
 چنین داد و دارا بخسرو جواب
 رها کن که در من رهایی نماند
 سپهرم بدان گونه پهلودرید
 تو ای پهلوان کما دی سوی من
 که با اینکه پهلودریدم چو میخ
 سر سروران را رها کن ز دست

گر این زخم را چاره دانستی
 نغیر از جهانی که دارا گذشت
 بچاره گری چون ندارم توان
 چه تدبیر داری مرا تو چیست
 بگو هر چه خواهی که فتن کنم
 چو دارا شنید آن دم دلنواز
 بدو گفت گای بهترین بخت من
 چه پرستی ز جان بجان آمد
 جهان شربت هر یک از پنج شربت
 تو سر سبز باد ایشا شاهی
 چو در خواستی کار ز تو چیست
 همه چیز آرزو دارم اندر نهان
 یکی آنکه بر کشتن گیناه
 دوم آنکه بر تخت و تاج کیان
 دل خود به پروازی از تخم کنین
 سوم آنکه بر زیر دستان من
 همان دروشنگ را که دخت نیست

طلب کردی تا تو هستی
 نه پنهان چو روز آشکارا گذشت
 کنم نوحه بر یاد و سر و جوان
 امید از که داری و بهیست
 بچاره گری با تو پیمان کنم
 بخواهش گری دیده بکشاد باز
 سزاوار پیرایه تخت من
 گلی در سموم خیزان آمد
 بجز شربت بلکه برین پنج شربت
 که من کردم از سبزه بالین نهی
 بوقتیکه بر من بیاید گریست
 بر آید با قبال شاه جهان
 تو باشی درین داوری و او خواه
 چو حاکم تو باشی نیاری زیان
 نه پروازی از تخت سزم ازین
 حرم نشکنی و در شبستان من
 بدان تانگی دست بخت نیست

بسیار
 در روزگار نفعی داده است
 نغیر از که اوست شکرست ما را بهر
 و آنکه که بگذرد می رود یعنی
 چو در تو سر سبز باد از در بیخ
 است و معنی آنکه از سبزه بالین
 خاک رویه بالین تو بقیه
 ساقش در این سینه است از درون
 در بعضی چینی که من کرده ام
 سر بالین می بود و بعضی که
 بعضی خاست ای بالین
 بنویسند زیاده
 همه دل خود به پروازی
 از راه نفس و عداوت او داد
 از آنکه می گویند با نعمت
 نیاید آمد و هم که
 ز امید است
 تو سوم آنکه پروازی
 من خودم از آنکه پروازی
 این نهایی است پروازی
 نشوی

من گزیده زخم مار و کژدم
 من بیاک قول و فعل مردم
 از همه مردم برتر و مکر و کین
 نفس مردم از دور و غم در کین
 قول سپهر بجان و دل گزیده
 گوش من لایله و آلمون شنید

باز ترجیح نهادن بچرخان توکل را بر جهد و کسب
 جمله گفتند ای حکیم با خبر
 در حذر شوریدنت شور و شراست
 با قضا پنجه مزن ای تند و تیز
 مرده باید بود پیش حکم حق

ترجیح نهادن شیر جهد و کسب را بر توکل و تسلیم
 گفت آری که توکل بهتر است
 گفت سپهر با و از بلند
 رمز الکاسب حبیب الله شنو
 رو توکل کن تو با کسب ای غمو
 جهد کن جدی غا تا واری
 در توکل جهد کسب اولی تر است

باز ترجیح نهادن بچرخان توکل را بر جهد و کسب
 قوم گفتندش که کسب از ضعف خلقت
 لغز تو زود و زود ان برسد در خلقت

من گزیده زخم مار و کژدم
 من بیاک قول و فعل مردم
 از همه مردم برتر و مکر و کین
 نفس مردم از دور و غم در کین
 قول سپهر بجان و دل گزیده
 گوش من لایله و آلمون شنید
 باز ترجیح نهادن بچرخان توکل را بر جهد و کسب
 جمله گفتند ای حکیم با خبر
 در حذر شوریدنت شور و شراست
 با قضا پنجه مزن ای تند و تیز
 مرده باید بود پیش حکم حق
 ترجیح نهادن شیر جهد و کسب را بر توکل و تسلیم
 گفت آری که توکل بهتر است
 گفت سپهر با و از بلند
 رمز الکاسب حبیب الله شنو
 رو توکل کن تو با کسب ای غمو
 جهد کن جدی غا تا واری
 در توکل جهد کسب اولی تر است
 باز ترجیح نهادن بچرخان توکل را بر جهد و کسب
 قوم گفتندش که کسب از ضعف خلقت
 لغز تو زود و زود ان برسد در خلقت

<p>در نه اُفتی در بلا ی گری</p>	<p>تکیه بر جتسار کن تا و اری</p>
<p>باز ترنج نهادن کجیران مر توکل و تسلیم را بر جبهه کسب</p>	
<p>کان در یصان کین کسبها گاشتنند پس چرا محروم ماندند از ز من بچو از در باکشاده صد دمان روی نمود از شکال و از عمل مانده کار و حکمهای کردگار جهد جزو همی پسندارای عیار</p>	<p>جمله باوی بانگها برواشتنند صد هزار اندر هزار از مردوزن صد هزاران قرن ز آغاز جهان جز آن قسمت که رفت اندر ازل جمله افتادند از تدبیر کار کسب جز نامی بدان ای نامدار</p>
<p>نگریستن عزرائیل علیه السلام بر مردی و گر کجین انمرد در سرای سیمان و تقریر ترنج توکل بر جبهه و قلت فائده جهد</p>	
<p>در سر اعدل سلیمان مردوید پس سلیمان گفتش ای خواجه چه بود یک نظر انداخت پراز خشم و کین گفت فر ما با و رای جان پناه تو که بنده کا نظر شد جان برود تقریر حص و امل زانند خلق حص و کوشش را تو بسندستان شمار</p>	<p>ساده مردی چاشنگاهی در رسید رویش از غم زرد و هر دو لب کبود گفت عزرائیل در من این چنین گفت من اکنون چه میخواهی بخواه نام از نیجا بسندستان برود نک ز درویشی گریزانند خلق ترس درویشی مثال آن همراه</p>

عامل آنکه کسب می شود
نی خود که در آن بسیدند
که بنده شدند و ترنج
و آنچه گفته بود و ترنج
انشاء الله تعالی
فائده است و در آن
حق با پیوند کسب با بدست
معه زین نعمتین یعنی زانند
ن بود کار و وقت
قرن با ترنج دست طولی
تعیین آن اختلاف است
صد سال بعضی سال
بشتاد سال گفته اند
معه در خبر است
صلی الله علیه و سلم
بسیار است با عرض
فرمود که بنده از بندگان
نیستی جان بسندست
برای او حاجتی بمان سرزین
معماد است گاه وقت یک
پرسوز برود
اعمالی که می شود
فاد عدالت
چون اینک بگذارد و شتاب
اگاه باش
بوی بعضی از سید
پس نعمتین

<p>بر دسوی خاک ہند ستار آب برو باو آن مرد اور سومنات شہ سلیمان گفت عزرائیل را بنگریدی باز گواہی تنگ رب تا شود آوارہ او از خان و مان فہم کر کرد و نمود اورا خیال از تعجب دیدش در رہ گذر جان اورا تو بندستانستان در تفکر رفتہ سرگردان شدم او بندستان شدن دور اندرست دیدمش آنجا و جانشن بشدم کن قیاس چشم کشا و بہ بین از کہ برتا ہم از حق ای وبال</p>	<p>باد رفسر نمود تا اورا شتتا پس سلیمان کرد بر باد این برات روز دیگر وقت دیوان و لقا کاین مسلمان را بخشم از چه سبب ای عجب این کردہ باشی بہرین گفتش ای شاہ جهان بیرون من در و از چشم کی کردم نظر کہ مرا فرمود حق کامر و زمان دیدمش آنجا و بس جہان شدم از عجب گفتم گر اورا صد پرست چون با مر حق بندستان شدم تو ہمہ کار جہان را چہن سین از کہ بگر بزم از خود ای محال</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

باز ترجیح نہادن شیر جہد را بر توکل فوائد جہد بیان کردن

<p>جہد ہای اسپاد و مومنین آنچہ دیدند از جہاد گرم و سرد منکر اندر نفی جہدش جہد کرد</p>	<p>شیر گفت آری ولیکن ہم بہین حق تعالی ہد جہدشان را دست کرد جہد حق است و دو حقت و دورد</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

برست نطق ہا برسی است
 کلمہ از دست کہ ہو جہاد و توکل
 برست آید و جہاد یعنی
 حکمت
 سونات جہاد بودہ در
 حکمت
 خاک بر آن خان یعنی جہاد
 خان مان مان مختف خان
 مان یعنی وقت
 یعنی از خین بسوی اسباب
 یعنی است از خود دنیا
 کہ ہو جہد یعنی تاب ستند
 ان بود ہون دانع شہد
 از ان جہد خین محال است
 بر یافتن از تقدیر ہی است
 و این وبال است جہد
 ہن سخت سوال جواب
 علی زینبیا سہم ہرانی

جان فدا کردیم در عهد و وفا	قوم گفتندش که چندین گاه ما
تا زنجشیر و تو زود زود	تو مجو بد نامی ما ای عنود

در تاجیر فتن خرد گوش شیر جواب باو

تا بکریم از بلا ایمن شوید	گفت ای یاران مرا همت دهید
ماند این میراث و فرزندان تان	تا امان یابد بکریم جان تان
همچنین تا مخلصی بخواندشان	هر پیر آستان را در جهان
در نظر چون مرد مک پیچیده بود	کز فلک راه برون شود دیده بود
در بزرگی مرد مک کس ره نبرد	مردش چون مرد مک دیدند خرد

اعتراف کنان بچیران سخن خرد گوش جواب گفتن خرد گوش بچیران را

خویش را اندازه خرد گوش دار	قوم گفتندش که ای خرد گوش نزار
در نیس آوردند اندک خاطر آن	بمن چه لافست این که از تو بهتران
ورند ایندم لایق چون تو گیت	مجبوری با خود قضا مان در پست
مر ضعیفی را قوی رای فتاد	گفت ای یاران حکم الهام داد
آن نباشد شیر را و گور را	آنچه حق آموخت مرز نبور را
حق برود آن علم را بکشادور	خانها ساز و پراز حلاسه تر
بسیج سلی دانند آن گون حیلدا	آنچه حق آموخت بکریم پیلدا
تا بهنتم استمان افروخت علم	آدم خاکی ز حق آموخت علم

عند ذلک اهل مضمونان
 یعنی سینه در گره
 که جانان ای جانان
 بهون شو یعنی برون
 شدن یعنی خلاصی
 رمانی
 نور مجیب یعنی نور
 که بعد از حله بکر
 در حقیقت بین خود
 پس کس فاعل از
 اجاب که یعنی خود را
 زمین و بخود نازیدن
 شع که در بنام اول معاد
 مجیب و حقایق که آنرا
 گویند که بنده را
 نور خانی و هم آدم
 آنکه از کعبه آید

حافظ

مخلص خواجه شمس الدین است ذات شریفش در شیراز مجرب و جوهر شیراز ظهور
بست و کلام ایشان از حالتی است که در گفتار هیچیک از استادان نیست همانا وارث
یعنی است باین جهت از بزرگان لسان الغیب لقب یافته اند خواجه گوشه نشینی اختیار
کرده بود وقتی که بدیدن حاکم زود رفت این بیت نوشت .

ما بر فتم و تو دانی و دل غمخور ما | بخت بد تا بجای بر دوش غمخور ما

سلطان محمود شاه بهمنی از حافظ وعده گرفت که او بدکهن آید و بحیث اجراجات
سفر پول فرستاد پس حافظ بهر مزبکشتی سوار شده درین اشاقبل از روانگی
کشتی طوفانی پیدا آمد لهذا حافظ ترسیده به بهانه گفت که بحیث دیدن بعضی از
دوستان باز بهر مزمی روم ولیکن باز نیامد چنانچه میگوید .

دنی با غم بسر برون جهان کیسری از زود | بمی به فروش تلقی تا کزین بهتری از زود
شکوه تاج سلطانی که بیم جاد و روح است | کلاه و لکش است تا بدر و سرنمی از زود
بس اسان منم یو اول غم دریا به بوی در | غلط کردم که یک موجش بصد گوهری از زود

ازین بود میگرد و که تصادف و تکالیف سفر بر خود گوارانید داشت و قشکه تمور
فارس گرفت و شاه منصور را بقتل رسانید خواجه در شیراز بجات بوده تیمور خواجه
را احضار کرده گفت که با آنکه بجلاوت و شجاعت و ملک گیری بلا و هم قند و بخارا
را که وطن مالوف ما و از آن است عزت تمام داده ام و تو بسندی می کردی رفتی و گشتی

فوق ما نیز در زمان بعضی
گفته اند که مشهور است
فامد بخلد شده و حضرت
برای حضرت او قدم بر خیزد
است چه در سوره است که
حضرت بجان این لفظ میگوید
وقال مبارک و از زاری او
از زاری میگردد از زود
بگفته اند که در شیراز
معه زود بس لسان آهای
باین امید که در شیراز
حاصل شدنی است در شیراز
در باب لسان و سبب میشود
این که در سوره اول غم در
معه لکه در سوره اول غم در
تخلیف است که بعد گوهری
از زود حاصل شدنی است
بسی در سال بیاسان
مخوف و نیکو اکنون معلوم
گردد که زود بس لسان است

اگر آن ترک شیرازی بدست آوردن مارا
 بخال سندیون بخشم سمرقند و بخارا را
 خواجه بدایه بیباکانه گفت ازین بخشهاست که باین فقر و مسکنت رسیدم
 تیمور خوش شده اورا بنوازشات خسروانه سرفراز کرد و روح مظهر خواجه
 در سن هفت صد و نود و یک یاسه ازین عالم پرواز کرد و در مصلای
 خارج شهر مدفون و تاریخ وفاتش را خاک مصلی یافته اند.

دل می رود ز دست صاحب دلان خدارا
 ده روزه مهر گردون افسانه است فسون
 کشتی شکستگانیم ای باد شرط بر خیز
 در حلقه گل و گل خوش خواند دوش بیل
 ای صاحب کرامت شکرانه سلامت
 در کوی نیکنامی مارا گذر ندادند
 امیر سکندر جام جم است بنگر
 سرکش مشوک چون شمع از غیرت بسوزد
 اگر مطرب جو یغان این پاری بخواند
 آن تکبوش که صوفی ام الجبائیش خواند
 بسگام تنگدستی در عیش کوش و مستی
 خوابان پارسه گوی بخشندگان عمرند

در واکه راز نهان خواهد شد اسکارا
 نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا
 باشد که باز بنیم آن یار آشنا را
 ات الصبوح حیوایا ایماشکارا
 روزی تقدی کن درویش منوارا
 گر تو می پسندی تغییر کن قضا را
 تا بر تو عرضه دار و احوال ملک دارا
 دلبر که در کف او مویست سنگ خارا
 در رقص حالت آرد پیران پارسارا
 اشهی لها و احلی من قبله العذارا
 کاین کیسای هستی قارون کند گدارا
 ساقی بده بشارت پیران پارسارا

در او از انسان چنانچه در معنی این است
 از خواجه بدایه بیباکانه گفت ازین بخشهاست که باین فقر و مسکنت رسیدم
 تیمور خوش شده اورا بنوازشات خسروانه سرفراز کرد و روح مظهر خواجه
 در سن هفت صد و نود و یک یاسه ازین عالم پرواز کرد و در مصلای
 خارج شهر مدفون و تاریخ وفاتش را خاک مصلی یافته اند.
 در او از انسان چنانچه در معنی این است
 از خواجه بدایه بیباکانه گفت ازین بخشهاست که باین فقر و مسکنت رسیدم
 تیمور خوش شده اورا بنوازشات خسروانه سرفراز کرد و روح مظهر خواجه
 در سن هفت صد و نود و یک یاسه ازین عالم پرواز کرد و در مصلای
 خارج شهر مدفون و تاریخ وفاتش را خاک مصلی یافته اند.
 در او از انسان چنانچه در معنی این است
 از خواجه بدایه بیباکانه گفت ازین بخشهاست که باین فقر و مسکنت رسیدم
 تیمور خوش شده اورا بنوازشات خسروانه سرفراز کرد و روح مظهر خواجه
 در سن هفت صد و نود و یک یاسه ازین عالم پرواز کرد و در مصلای
 خارج شهر مدفون و تاریخ وفاتش را خاک مصلی یافته اند.

<p>حافظ بخود پوشید این خرّمی نمود ای شیخ پاکدامن معذور وار مارا</p>	<p>بجان سدهوشن خشم سمرقند و بخار را کتار آب رگنا باد و گلگشت مصلّا را باب رنگ خال و خطچه خاروی زیبا که عشق از پرده عصمت بیرون آرد زینجا را که کس نکشود و نکشاید بحکمت این معمارا جو امان سعادت مند پند پر و انارا جواب تلخ میزید لب لعل شکر خارا</p>	<p>اگر آن ترک شیرازی بدست آرد و امارا بده ساقی می باقی که در جنت نخوابی یا ز عشق ناتمام با جمال بار مستغنی است من از آن حسن زلف افزون که یوسف داشت حدیث از مطرب می گوید راز و بر کتر جو نصیحت گوش کن جاناک از جا و دستر وارند بدم گفشی و در سدم عفاک الله نگو گفشی</p>
<p>غزل گفشی و در سستی سیا و خوش بخوان حافظ که بر نظم تو فاش اند فلک عقد ثریا را</p>	<p>شنیدم ناله جان سوزنی را که بی رقت ندیدم هیچ ششی را ز زلف و رخ نمودی شمس و دمی را بگفتم ساقی فرخنده پی را چو پیودی پیانی جام می را جزاک الله فی الدارین خیرا</p>	<p>شب از مطرب که دل خوش باد و ویرا چنان در جان من سوزش اثر کرد زین پی بدم اساقی که به سرم چو شوتم و دید در ساغر می افزود رمانیدی مرا از شر هستی حماک الله عن شر التّوابع</p>

عبارت از پرده جان
عنه یعنی بدو ای ساقی
نیز که در جنت آب سکنه
نام نیست و خاک معنی که
نام جایت نخوابی یا
ای لطف و زاری که جایت
نیت است و در سستی
نیت است و در سستی
توان گرفت و در سستی
بسی سبب از زلفی بسیار
عنه یعنی من و در سستی
حسن و در افزون محبوب
دانش که عشق او از پرده جان
بخت و بود و در سستی
از دست و از او یوسف دان
عنه
مطلق
یعنی ز جوی اصلاح
من نوحی ای محبوب که
است
یعنی که در سستی جان
بگفتم ساقی فرخنده پی را
چو پیودی پیانی جام می را
جزاک الله فی الدارین خیرا

چو بخود گشت حافظ کی شمار و
بیک جو نکت کت کاوس کے را

صبا بلطف بگو آن غزال عتسارا
شکر فروشش کہ عمرش دراز باد چرا
غور حسن اجازت مگر ندا دای گل
بحسن خلق تو ان کرد صید اہل نظر
چو با حبیب نشینی و باوہ پمانی
ندانم از چه سبب رنگ شنائی نیست
جز اینقدر نتوان گفت در جمال تو عیب

کہ سر بکوبہ و بیابان تو داوہ مارا
تفقدی نکند طوطی شکر خارا
کہ پر ششی بکنی عند لب شیدارا
بہ بندوام نگیرند مرغ و انارا
بیاد آر حرف نسیان باو پیارا
سہی قدان سہ چشم ماہ پیارا
کہ خال مہر و وفا نیست روز پیارا

در آسمان چه عجب گرز گفہ حافظ
سماع زہرہ برقص اور و سیارا

لطف باشد گر نوشی از گدا ماروت
بچو ماروتیم دائم در بلای عشق زار
کی شدی ماروت در چاہ زخدا شرا کہ
بوی گل برخاک گوی در چمن بلوت بوڑ

تا بکام دل بہ بیند دیدہ ماروت را
کاشکی ہرگز ندیدی دیدہ ماروت را
گر گفتی شمد از حسن او ماروت را
بلبلان مست اند گوی دیدہ چون ماروت را

میکشم جو رو جفا مایت ز بجران ای صنم
روی بتما بہ بیند حافظ ماروت را

بمعنی چون صفا شنیدن اسرار
عادت کبباید کسک کماوس
در شہ باشد تا با برون شمار و
تھے مٹیا خرت سے انڈیہ
وادی سلم " تھے شکر فروغ
مخت نعت " تھے شکر فروغ
اشک شکر مٹ مینوشت
عربی طالب معرفت کو پانچ
بکنند کہ درین ہر کس
زود شوہر نشیند و او را
بازوی اسرار و بیت آئینہ نشانی
بان سر بکنند اسرار و بیت آئینہ نشانی
بمعنی ای ارشد کہ ناگزیر صاحب
سکین با جمال حسن و اجازت تہذیب و کمال
در حال بیان بلبلان میں شہید ملائکہ
بیاہستی خانی " تھے این گل
در عامہ نکتہ نیست فقط دیکھو کہ
بافتہ شد ظاہر از جوہر باشد جوہر
بکے تانہ کریمہ بہت لطف و اہم
و گویا مستان خان پیام نام
و گویا مستان کہ از دو عالم
عربی خوردان پس بی خودی
جمع نکتہ صفا و حافظ
دیدہ اردت ساری دیدہ

پسر از اهرم بدخواه پدر می بینم	دختر از اهرم جنگست وجدان با ما پدر
بسیج شفقت نه پدر را به پسر می بینم	بسیج رحمی نه برادر به برادر وارد

پند حافظ بشنو خواه برو نیکی کن	
زانکه این پند به از درد و گهر می بینم	

در مان نگر و نند مسکین غریبان	چندانکه گفتند غم با طیبیان
گوشه رم بادت از عند لیبان	آن گل که هر دم در دست خارا است
نتوان نفعش در دواز طیبیان	مادر و پنهان با یار گفتم
چشم مجبان روی حبیبان	یار بامان ده تا باز بیند
یار ب مبادا کام قیبان	در ج محبت بر مهر خود نیست
تا چند باشم از بی نصیبان	ای سحر آخر بر خوان وصلت

حافظ گشتی ز سوانی گیتی	
گری شنیدی پند غریبان	

بر ددل و جانمن دلبر جانان من	دلبر جانان من بر ددل و جانمن
زنده شود جانمن از لب جانان من	از لب جانان من زنده شود جانمن
خاک بر کوی دوست روضه رضوان من	روضه رضوان من خاک بر کوی دوست
واله و شیدا می تست این دل حیران من	این دل حیران من واله و شیدا می تست
مهر ملاحت تراست یوسف کنعان من	یوسف کنعان من مهر ملاحت تراست

در غزل غم غم با طیبیان
 کلام حکیم در آن نگر و نند
 عه ای جان گل که هر دم در دست
 خارا است
 خارا است
 بجز نیکو عاشق تو نیست با طیبیان
 خود دست خارا خارا
 عه ای بار خدا مرستی و نام
 عاشقان موی عشق آینه
 عه ای با اختیار خود نیست
 عه ای سبب از طیبیان از
 وصل عشق محرم
 عشق منم از از عشق است
 ای عشق تا کی از وصل محرم
 باشم با بجز این سبب محرم
 مقصودم رسان
 عشق عشق من جان دل
 عشق عشق من ساخت
 طرد و خود و بیان ساخت
 در نام این غزل نیست بکار بود
 که کس دل را سحر خوانی کرد
 که بعضی از ای من روضه رضوان
 قال سبک کوی دوست است
 ای یوسف کنعان تراست

